

کیمیاگر

متعالی جهان هستی را به جایی هدایت می‌کند تا شش روز آفرینش به «اکسیر اعظم» بدل شود.

و مرد جوان در «روح جهان» غرق شد و دید که روح جهان جزیی از روح خداست و دید که روح خدا، روح خود اوست.
پس او هم حالا قادر بود که معجزه کند.

باد «شمعون» آنروز بشدت بی سابقه‌ای وزید. نسلهای متوالی، اعراب، افسانه مرد جوانی را نقل می‌کردند که به باد بدل شد و چیزی نمانده بود که لشکرگاه را ویران کند و قدرت مهمترین فرمانده جنگی صحرا را به بازی گیرد. وقتی که «شمعون» از وزیدن باز ایستاد همه به جانب مکانی که مرد جوان نشسته بود نگاه کردند. او آنجا نبود، او در کنار نگهبانی که تقریباً بکلی زیر شنها، در طرف دیگر اردوگاه، مدفون شده بود، ایستاده بود.

مردان از این جادوگری به وحشت افتاده بودند. معذالک دو نفر لبخند می‌زدند. یکی کیمیاگر بود چون فهمید که شاگرد حقیقی خود را یافته است. و دیگری فرمانده کل، چون عظمت خداوند را دیده بود.

فردای آن روز، فرمانده کل با مرد جوان و کیمیاگر خداحافظی کرد و آنها را با اسکورت روانه جایی که می‌خواستند بروند، کرد.

*

آنان تمام روز را تا فرا رسیدن شب راه رفتند و به صومعه‌ای قبطی رسیدند.
کیمیاگر اسکورت را پس فرستاد و پیاده شد. به مرد جوان گفت:
- از اینجا به بعد تو تنها خواهی رفت. فقط سه ساعت تا اهرام راه است.
- متشکرم، شما زبان جهان را به من آموختید.

- من فقط آنچه را که قبلاً می دانستی به یاد تو آوردم.

کیمیاگر در صومعه رازد. راهبی با لباس سراسر سیاه در را گشود. مدتی به زبان قبطی با هم گفتگو کردند، بعد کیمیاگر مرد جوان را وارد صومعه کرد و به او گفت:

- من از او خواستم که اجازه دهد مدت کوتاهی از آشپزخانه استفاده کنم. همگی به آشپزخانه صومعه رفتند. کیمیاگر آتش را روشن کرد و راهب کمی سرب آورد که در بوته‌ای آهنی کیمیاگر آنرا ذوب کرد. وقتی که سرب به مایع تبدیل شد، او تخم مرغ زرد عجیب را بیرون آورد و پوسته‌ای به نازکی مو از آن تراشید، در موم پیچید و داخل بوته که سرب گذاخته در آن بود انداخت. این مخلوط رنگ سرخ خون به خود گرفت. آنوقت کیمیاگر بوته را از روی آتش برداشت و گذاشت خنک شود. در این مدت با راهب در باره جنگ قبیله‌ها حرف می زدند. به راهب می گفت:

- این جنگ طولانی خواهد شد.

راهب با او موافق نبود، مدت زیادی بود که کاروان‌ها در جیزه متوقف شده بودند و در انتظار پایان مخاصمه بودند. بالاخره راهب گفت:

- هرچه خواست خدا باشد همان خواهد شد.

- آمین.

وقتی ماده مذاب خنک شد، مرد جوان و راهب شگفت زده نگاه می کردند، کناره ظرف فلزی که جامد شده بود دیگر شباهتی به سرب نداشت، طلا بود.

مرد جوان پرسید:

- آیا یک روز من هم این کار را خواهم آموخت؟

- این افسانه شخصی من است نه مال تو. فقط خواستم به تو نشان بدهم که

امکان پذیر است.

به سمت در صومعه رفتند. آنجا کیمیاگر دایره طلا را به چهار قسمت تقسیم کرد. یک قسمت آنرا به راهب داد و به او گفت:

- این مال شماست به پاداش سخاوتمان نسبت به زائران.

- این تشکر و پاداش خیلی بیش از سخاوت من است.

- این طور حرف نزنید، ممکن است که زندگی آنرا بشنود و دفعه آینده

سهم کمتری به شما بدهد.

بعد به مرد جوان نزدیک شد، قطعه دیگر را به او داد و گفت:

- این هم برای تو. بجای طلائی که در دست فرمانده جنگی ماند.

مرد جوان میخواست بگوید که این خیلی بیش از آن چیز است که او از

دست داده است ولی پاسخی را که کیمیاگر به راهب داده بود به خاطر آورد و

چیزی نگفت.

کیمیاگر گفت: این هم سهم من. چون من باید این راه را دوباره برگردم و

جنگ قبیله‌ها هنوز ادامه دارد.

قسمت چهارم را هم به راهب داد و به او گفت:

- این هم مال همین مرد جوان است، اگر لازم شد.

مرد جوان گفت:

- ولی من برای پیدا کردن گنج می‌روم. و خیلی به آن نزدیک هستم.

کیمیاگر گفت:

- من مطمئنم که تو آنرا خواهی یافت.

- پس چرا این سهم اضافه را برای من کنار می‌گذاری؟

- چون دوبار تا کنون در طی سفر پولت را از دست داده‌ای، یک بار یک

دزد و یک بار هم فرمانده جنگی، پول ترا گرفته‌اند. من یک عرب پیر خرافاتیم

و به ضرب المثل های کشورم اعتقاد دارم. یکی از آنها می گوید: هرچه یکبار اتفاق بیافتد ممکن است هرگز دیگر اتفاق نیافتد، اما آنچه که دوبار اتفاق بیافتد، حتماً بار سوم هم اتفاق می افتد.

آنگاه هر کدام سوار بر اسب خود شدند و براه افتادند.

کیمیاگر گفت:

- می خواستم چیزی در باره رؤیا برایت تعریف کنم.

مرد جوان اسبش را به او نزدیک کرد. و او ادامه داد:

- در روم قدیم در دوران سلطنت امپراتور تیباریوس، مرد بسیار خوبی زندگی می کرد که دو فرزند داشت، یکی از آنها به استخدام ارتش درآمد و به دورترین بلاد امپراتوری فرستاده شده بود. پسر دیگر شاعر بود و رومیان را با شعرهای زیبایش مجذوب کرده بود. یک شب پدر در رؤیا دید که فرشته ای به او ظاهر شد و گفت که سخنان یکی از پسران تو مشهور خواهد شد و در تمام کشورهای دنیا نسلهای آینده آنها را تکرار خواهند کرد.

پیرمرد در حالیکه از شادی می گریست از خواب بیدار شد. چون احساس می کرد که زندگی نسبت به او بخشنده و مهربان بوده و چیزی را به او آشکار کرده است که هر پدری را از غرور و شادی سرمست می کند.

کمی بعد پیرمرد در حالیکه می خواست کودکی را از زیر چرخهای یک ارابه نجات دهد، مرد. چون در تمام زندگی رفتاری درست و شرافتمندانه داشت، مستقیم به بهشت رفت و فرشته ای را که در رؤیا دیده بود ملاقات کرد. فرشته به او گفت: تو مرد خوبی بودی، تو با عشق زندگی کردی و با شرافت و شجاعت مردی، من می توانم هر آرزویی که داشته باشی برآورده کنم.

پیرمرد پاسخ داد که زندگی هم با من خوب بوده است و وقتی تو در رؤیا بر من ظاهر شدی فهمیدم که تلاشهایم بیهوده نبوده است، چون اشعار پسر من طی

کیمیاگر

قرون آینده در خاطره مردمان باقی خواهند ماند. من چیزی برای خودم نمی‌خواهم، با این همه موجب سربلندی هر پدریست که شاهد شهرت کسی باشد که از کودکی پرورانده و در جوانی تربیت کرده است. می‌خواهم در آینده‌ای دور سخنان پسر را بشنوم و بینم.

فرشته شانه پیرمرد را لمس کرد و هر دو به زمانی در آینده دور پرتاب شدند. در مقابلشان میدانی وسیع دیده می‌شد که هزاران نفر در آن تجمع کرده بودند که به زبانی غریب سخن می‌گفتند.

پیرمرد از شادی گریه می‌کرد. او به فرشته گفت:

- می‌دانستم که اشعار پسر من زیبا و جاودان هستند. ممکن است به من بگویی که کدامیک از اشعار او را می‌خوانند؟

آنوقت فرشته با محبت بسیار به او نزدیک شد و با هم روی یکی از نیمکتهای آن میدان وسیع نشستند. و فرشته به او گفت:

- اشعار پسر تو در روم بسیار مورد توجه بودند، همه آنها را دوست داشتند و از شنیدنشان لذت می‌بردند. اما پس از پایان سلطنت تیباریوس آنها را فراموش کردند. سخنانی که این مردان تکرار می‌کنند، سخنان پسر دیگر توست، همان که سرباز بود.

پیرمرد با تعجب به فرشته نگاه کرد. و فرشته ادامه داد:

- پسر تو در یکی از استانهای دور دست خدمت می‌کرد و یوزباشی شده بود، او هم مرد خوب و درستی بود. شبی یکی از خدمتکارانش بیمار شد و مشرف به موت بود. پسر تو مردی روحانی را می‌شناخت که بیماران را شفا می‌داد و روزهای زیادی را به جستجوی او پرداخت. در این سیاحت فهمید که مردی را که جستجو می‌کند پیامبر خداست. او با افرادی برخورد کرد که توسط آن مرد شفا یافته بودند، پسر تو آموزشهای وی را فراگرفت و هرچند یوزباشی

دولت روم بود به او ایمان آورد. بالاخره روزی به نزد این نبی رسید و به او گفت که یکی از خدمتکارانش بیمار شده است. نبی گفت که آماده است تا با او به خانه اش برود. ولی یوزباشی مردی با ایمان بود و وقتی به چشمان آن نبی نگاه کرد فهمید که با فرستاده خداوند روبرو شده است. مردانی که در اطراف ما جمع شده اند به همان سخنانی گوش می دهند که پسر تو به آن پیامبر گفت، سخنانی که هرگز فراموش نشدند:

- ای آقا، من لیاقت این را ندارم که شما به خانه من وارد شوید فقط کلامی بگویید و خدمتکار من شفا خواهد یافت.
کیمیاگر اسبش را جلو راند و گفت:

- هر کسی، هر کاری که بکند، در روی زمین اصلی ترین نقش تاریخ جهان را ایفا می کند. و معمولاً خودش این را نمی داند.
مرد جوان لبخند زد. هیچ وقت تصور نکرده بود که زندگی یک چوپان این اندازه می تواند مهم باشد.

خدا حافظ.

خدا حافظ.

*

او به مدت دو ساعت و نیم در صحرا پیش رفت و کوشید تا آنچه را که قلبش به او می گفت بشنود. این قلبش بود که محل دقیق گنج را باید به او نشان می داد. کیمیاگر به او گفته بود گنج تو در جایست که قلب تو باشد.

اما قلبش از چیزهای دیگر حرف می زد. با غرور از چوپانی می گفت که گوسفندانش را ترک کرده بود تا به دنبال خوابی برود که دو بار دیده بود. از

کیمیاگر

«افسانه شخصی» و مردانی که همین کار را کرده بودند حرف می زد، مردانی که به جستجوی سرزمینهای دور و زنان زیبا رفته بودند و با مردان زمان خود و باورها و پیش داوریهای آنان مقابله کرده بودند. در تمام مسیر قلبش از اکتشافات، کتابها و تحولات بزرگ سخن گفت.

وقتی آماده بالا رفتن از تپه ای شنی بود و تنها در آن لحظه، قلبش زمزمه کرد: به مکانی که در آن گریه خواهی کرد، توجه کن، گنجینه تو آنجاست. آهسته به بالا رفتن از تپه پرداخت. آسمان پرستاره، دوباره از ماه شب چهاردهم روشن شده بود، آنها یک ماه تمام راه رفته بودند. مهتاب تپه را هم روشن کرده بود و در سایه روشن شب مهتابی، صحرا به دریایی متلاطم می مانست و مرد جوان را به شبی برد که مهار اسب را رها کرده بود و او نشانه ای را که کیمیاگر در جستجوی آن بود باز یافته بود. مهتاب، سکوت صحرا و سفر درازی را که مردان در جستجوی گنجهایشان می پیمایند، فرا گرفته بود.

هنگامی که پس از دقایقی چند به قله تپه رسید، قلبش در سینه تکان خورد. روشن از مهتاب و سپیدی صحرا، باشکوه و پرهیبت، اهرام ثلاثه مصر در برابر او بودند.

به زانو در افتاد و گریه کرد. خدا را شکر کرد که به «افسانه شخصی» خود باور کرده، و روزی با پادشاهی ملاقات کرده و بعد با بازرگانی و آنگاه با مرد انگلیسی و بالاخره با یک کیمیاگر. و بالاتر از همه، با زنی برخورد کرده که به او فهمانده است که عشق هرگز نمی تواند مرد را از «افسانه شخصی» اش دور سازد. اهرام مصر از بلندای قرون و اعصار به مردی می نگریستند که در پای ایشان بود و اگر می خواست حالا می توانست به واحه برگردد، با فاطمه ازدواج کند و مثل یک چوپان ساده زندگی کند. چون کیمیاگر هم در صحرا زندگی می کرد، با آنکه زبان جهان را می دانست و با آنکه می دانست چگونه سرب را به طلا بدل

کند. او نیازی نداشت که علم خود و هنر خود را به کسی نشان دهد.

در مدتی که به سوی «افسانه شخصی» خود می‌رفت، مرد جوان هرچه لازم بود بداند فرا گرفته بود و هر جور که آرزو کرده بود زیسته بود. اما او به گنج رسیده بود و اثر هنگامی تمام می‌شود که به هدف رسیده باشی. آنجا، بر فراز آن تپه شنی او گریه کرده بود. به زمین نگاه کرد، در جایی که اشکهای او ریخته بود، یک سرگین غلطان راه می‌رفت. او در مدتی که در صحرا بود آموخته بود که این جانور کوچک در مصر مقدس است.

این یک نشانه بود. آنوقت شروع به کندن زمین کرد، در حالی که به یاد بازرگان بلور افتاده بود، حتی اگر تمام عمر آدم سنگ روی سنگ بگذارد، هرگز نخواهد توانست در باغچه خانه‌اش یک هرم بسازد. تمام شب آن جا را کند، بی آنکه چیزی پیدا کند. از ورای اهرام، قرنهای گذشته، در سکوت او را تماشا می‌کردند. ولی او دست‌بردار نبود. او به حفر کندن آن نقطه، بدون لحظه‌ای توقف ادامه می‌داد. و با باد که بارها شنها را دوباره داخل گودال می‌ریخت مبارزه می‌کرد. دستهایش خسته شدند، ولی هنوز به قلبش ایمان داشت و قلبش به او گفته بود که باید جایی را که اشکهایش ریخته‌اند حفر کند. ناگهان وقتی که داشت چند تا سنگ را از گودال بیرون می‌آورد، چند مرد به او نزدیک شدند که ماه از پشت سرشان می‌تایید و نمی‌توانست چهره‌ها و چشمانشان را ببیند.

یکی از آنها پرسید:

- اینجا چه می‌کنی؟

او پاسخ نداد ولی ترسید. او داشت یک گنج درمی‌آورد و به همین دلیل

هم ترسید.

یکی دیگر گفت:

کیمیاگر

- ما فراریان جنگی هستیم. می خواهیم بدانیم که تو چه چیز را آنجا پنهان کرده‌ای، ما نیاز به پول داریم.

مرد جوان پاسخ داد:

- من چیزی پنهان نکرده‌ام.

اما یکی از مردان بازویش را گرفت و او را از گودال بیرون کشید و دیگری شروع کرد به تفتیش بدنی و تکه طلائی را که در یکی از جیب‌هایش بود پیدا کرد. و فریاد زد:

- او طلا دارد.

مهتاب چهره کسی را که او را تفتیش کرده بود، روشن کرد و مرد جوان مرگ را در چشمان او دید.

دیگری گفت:

- باید باز هم طلا در زمین پنهان شده باشد. بعد او را وادار کردند که باز هم به حفاری ادامه بدهد. و چون چیزی پیدا نکرد شروع کردند به کتک زدن او و تا زمانی که اولین پرتوهای خورشید ظاهر شد به زدن او ادامه دادند. لباسهایش همه پاره شده بود و مرگ را در کنار خود احساس می‌کرد.

کیمیاگر به او گفته بود: پول به چه دردی می‌خورد اگر مرگ فرا برسد. و

بندرت ممکن است که پول جان کسی را نجات دهد. بالاخره اعتراف کرد:

- من دنبال گنج می‌گردم. و علیرغم زخمهایی که بر دهان داشت و لبهای

متورم ضربه‌هایی که خورده بود به مهاجمینش گفت که دوبار در خواب دیده

است که گنجی در نزدیکی اهرام مصر پنهان شده است.

کسی که ریاست دو تایی دیگر را به عهده داشت مدت زیادی سکوت کرد

و بعد به یکی از همراهانش گفت:

- باید او را رها کنیم. چیز دیگری ندارد. این طلا را هم باید دزدیده باشد.

مرد جوان به رو بر زمین افتاد. رئیس گروه نگاهی به او انداخت ولی مرد به اهرام نگاه می کرد. رئیس به همراهانشان گفت:
- برویم.

بعد بطرف مرد جوان برگشت و به او گفت:

- نخواهی مرد. زنده می مانی و می فهمی که آدم حق ندارد آنقدر احمق باشد. در همین جایی که تو افتاده ای دقیقاً دو سال پیش، من رؤیایی دیدم که تکرار شد. خواب دیدم که باید به اسپانیا بروم و کلیسایی روستایی و ویران را که محل اطراق چوپانها و گوسفندانشان است و یک درخت سپیدار تنومندی در صندوقخانه آن روئیده است، پیدا کنم و آنجا پای سپیدار را حفر کنم تا گنجی که زیر آن پنهان شده است پیدا کنم. اما من آنقدر احمق نیستم که فقط به خاطر این که یک خواب را دوبار دیده ام، صحرای به این بزرگی را زیر پا بگذارم. آنها رفتند.

مرد جوان به زحمت از جا بلند شد و یک بار دیگر هم اهرام را نگاه کرد. اهرام به او لبخند می زدند. او هم لبخند زد، قلبش از شادی سرشار بود. او گنجینه را پیدا کرده بود.

سورة انجم نام



www.KetabFarsi.com

اسم او سانتیاگو بود. وقتی به کلیسای ویران و متروک رسید، شب فرود می آمد. سپیدار همچنان در صندوقخانه سابق کلیسا رشد می کرد. و هنوز هم ستاره ها را می شد از ورای سقف فرو ریخته تماشا کرد. بخاطر آورد که یک بار با میسهایش شب آرامی را در آنجا گذرانده بود. فقط آن رؤیا آرامش را کمی به هم زده بود. این بار بدون گله آمده بود، اما یک بیل به همراه آورده بود.

مدت مدیدی آسمان را نگاه کرد. بعد از کوله پشتی اش یک بطری نوشیدنی بیرون آورد و جرعه ای نوشید. شبی را بخاطر آورد که با کیمیاگر ستارگان را نگاه کرده و جرعه ای نوشیده بود. به همه راههایی که رفته بود و به طریقه عجیبی که خداوند برای نشان دادن گنج به او برگزیده بود فکر کرد. اگر او به رؤیاهایی که تکرار می شوند باور نکرده بود هرگز بازن کولی، پادشاه، دزد، ... «فهرست خیلی طولانی بود، اما مسیر پر از نشانه بود و من نمی توانستم اشتباه کنم.»

بدون این که متوجه باشد به خواب رفت و وقتی بیدار شد، آفتاب بالا آمده بود. آنوقت شروع کرد به کندن پای سپیدار.

در دلش خطاب به کیمیاگر گفت: ای جادوگر پیر، تو همه چیز را می دانستی، حتی برای بازگشت من تا این کلیسا بود که مقداری از آن طلا را به راهب دادی. وقتی راهب مرا بسا آن لباسهای پاره دید خیلی خندید. نمی توانستی مرا از این قسمت معاف کنی؟

شنید که باد به او گفت: نه. اگر به تو گفته بودم، تو اهرام را نمی دیدی. آنها

خیلی زیبا هستند. اینطور فکر نمی‌کنی؟

این صدای کیمیاگر بود. مرد جوان خندید و شروع به کندن زمین کرد. نیم ساعت بعد، بیلش به یک جسم سخت برخورد. یک ساعت بعد در مقابل او صندوقی پر از سکه‌های قدیمی اسپانیا قرار داشت. علاوه بر آنها تعدادی سنگ قیمتی، ماسکهای طلا با پرهای سفید و سرخ و بتهای سنگی جواهرنشان هم وجود داشت. آثار باقی مانده از غارت جنگی پرومندان که اهالی آن سرزمین از مدتها قبل به فراموشی سپرده بودند و فاتح آن چیزی به بازماندگانش نگفته بود.

از خورجینش «اوریم» و «تمیم» را بیرون آورد، از این سنگها فقط یک بار در میدان بازار یک روز صبح، استفاده کرده بود. زندگی و راههای آن همیشه پر از نشانه بود.

«اوریم» و «تمیم» را داخل صندوق طلاها گذاشت. این دو سنگ هم جزیی از گنجینه او بودند، چون یادگار آن پادشاه پیری بودند که او دیگر هرگز نمی‌دید.

فکر کرد که در واقع زندگی نسبت به کسی که «افسانه شخصی» اش را دنبال کند، بخشنده است.

بخاطر آورد که باید به «طاريفا» برود و یک دهم اینها را به زن کولی بدهد. چقدر کولیا زرننگ بودند! شاید برای این که زیاد سفر می‌کردند.

اما باد دوباره وزیدن گرفت. باد «شرق» بود، بادی که از آفریقا می‌آمد. نه بوی صحرا داشت و نه تهدید حمله مغربها.

باد عطری آشنا با خود به همراه آورده بود که او خوب می‌شناخت و زمزمه بوسه‌ای که خیلی نرم و لطیف آمد و روی پیشانیش نشست. لبخند زد. این اولین باری بود که برایش بوسه فرستاده بود.

گفت:

- دارم می آیم. فاطمه. دارم می آیم.



www.KetabFarsi.com

از دانشگاه لوزان، سویس، نایل شد و در سالهای ۱۳۴۹-۱۳۵۱ دوره زبانشناسی را در دانشگاه برن گذراند. از ایشان تاکنون کتابهای زیر به فارسی ترجمه و منتشر شده است: کودک، سرباز، دریا، اثر ژرژفن ویلیه، که در سال ۱۳۵۰ از سوی شورای کتاب کودک به عنوان کتاب برگزیده سال انتخاب شد؛ سفر به دیگر سو، اثر کارلوس کاستاندا؛ رؤیا و تعبیر رؤیا، اثر دکتر ارنست ایلی؛ صد حکایت زن (گردآوری)؛ سه قصه، اثر هرمان هسه (یا صفیه روحی).

این مترجم برای نخستین بار کارلوس کاستاندا را به ایرانیان معرفی کرد و اکنون با ترجمه کتاب حاضر، پائولو کوئیلو را به ما می‌شناساند.

قیمت: ۷۰۰ تومان

طرح روی جلد: فرمان



در میان نویسندگان آمریکای لاتین، فقط آثار گابریل گارسیا مارکز است که از آثار پائولو کوئیلو خوانندگان بیشتری دارد. از کتابهایی که او نوشته تاکنون ۶ میلیون نسخه به فروش رفته است و از آن میان، کمیابتر از همه محبوبیت بیشتری دارد.

اکونومیست، مارس ۱۹۹۵

برای نگارش یک اثر ممتاز دانش وسیع و ژرف‌نگریهای بسیار لازم است... قوت اندیشه کوئیلو آنقدر است که به یک فرهنگ و یک زبان محدود نشود.

دانشجو، تابان ۱۳۷۴